

فهرست مطالب

۱۱ ترجمه فارسی مقدمه آقای هرمز مقاره‌ای
۱۳ مقدمه
۱۵ لژیونر ایرانی لیگ برتر آنها...
۸۲ شش‌تایی شدن در نیمه‌ی اول
۲۲۳ نیمه دوم؛ نیمه‌ی مربیان
۲۸۸ تیم ملی بهبود
۳۳۷ واژه‌نامه
۳۴۱ برخی از منابع فارسی

ترجمه فارسی مقدمه آقای هرمز مقاره‌ای^۱

اکنون که آقای هادی آقازاده تصمیم گرفته است کتاب دومش را بنویسد، مایه افتخار من است که دوباره از من خواسته تا نظر خودم را در قالب مقدمه به کتابش اضافه کنم.

مقدمه من برای کتاب او، پله پله تا پختگی، را می‌توان در این عبارت خلاصه نمود: موفقیت در «خدمت» به دیگران، نه تحمیل کردن «هزینه» (مادی و معنوی و گران کردن بار زندگی) به دیگران. من کاملاً خرسندم که آقای آقازاده کتاب اولش را به رایگان ارائه داد تا خلوص نیت خود و «خدمتی» را که در ذهنش داشت، نشان دهد. این موضوع کاملاً قابل احترام است.

من خلاصه ۳۰۰ کلمه‌ای کتاب دوم او را خوانده و متن پرمحتوا ولی سلیس آن را نیز مرور نمودم. شگفت زده شدم که او چقدر خوب قادر است مفاهیم پیچیده مانند مدیریت ناب، تولید ناب و مربیگری (تغییر) را به سادگی توضیح دهد.

من سبک نوشتاری کتاب رمان او را اینگونه نام گذاری کرده‌ام: «یادگیری بدون اینکه بفهمی و متوجه شوی!» در حقیقت این دقیقاً همان معنای کلمه‌ی Education (تعلیم و تربیت) لاتین است. "EduCere" یعنی درک با تمام وجود و بیرون کشیدن شیرهی جان مطلبی که متعلم قبلاً آن را در اختیار داشته و نه قبولاندن اجباری دانش. در حقیقت آقای آقازاده خط مشی کایزن را دنبال می‌کند و آن عبارت است از «سادگی». خوانندگان کتاب او بایستی بدانند که با خواندن این کتاب به سطح بالاتری از بودن مبادرت می‌ورزند و تبدیل به یک دانشجو، مهندس، مدیر و شهروند بهتر

۱. ترجمه توسط نصیبه آقازاده.

می‌شوند یا به صورت ساده، به یک شخص بهتر، با دانش‌تر و متعادل‌تر تبدیل می‌شوند.

توصیه من به خوانندگان بدین شرح است: K-S-A-O

به‌طورکلی دانشی (Knowledge) را در این کتاب یاد بگیرید. آن را در عمل به کار گیرید تا تبدیل به یک مهارت (Skill) شود، تمرین خود را تا درجه‌ای که دیگر اشتباه نکنید، ارتقا داده و ادامه دهید تا تبدیل به توانایی (Ability) شود و آن را با سایر (Other) مهارت‌های ناملموس که برای موفقیت شما ضروری هستند، مانند چگونگی تعامل با یکدیگر در یک جامعه، مهارت‌های ارتباطی، احترام به اعضای گروه و مشتریان، تصمیم‌گیری، مدیریت زمان و... در هم آمیزید. تبریک به آقای هادی آقازاده، به‌خاطر کتاب دومش! نصرت خداوند را برای او به‌خاطر ادامه دادن سفرش به سوی «رشد و خدمت» را خواهانم، ان‌شاءالله.

با آرزوی بهترین‌ها

هرمز مقارهای

استاد دانشگاه برکلی کالیفرنیا

مقدمه

خالق رمانِ کلیدر، محمود دولت آبادی، جمله‌ای دارد با این مضمون که «هیچ داستان برجسته‌ای با پایان خوش تمام نمی‌شود، بلکه یک داستان خوب با پایان خود، در مخاطبش شروع می‌شود.» و من از پس دو سالی که گاه و بیگاه درگیر طراحی ساختار این داستان بوده‌ام و شش ماه تلاش اکثراً شبانه و گاه روزانه‌ای که برای به تقریر درآوردن این داستان کرده‌ام، حتی به قدر ارزنی هم تلاش نکردم تو مخاطب و خواننده‌ی فهمیم را زورکی آموزش بدهم و تمام دنیای بی‌انتهای کسب‌وکار را در ظرف کوچکی بریزم که حکماً کوچکی‌اش از ناتوانی و کوچکی ظرف خودم هست و تو سرکشیده و نکشیده، خوشحال باشی که به گنه و حقیقت این دنیای بی‌رحم و زیبای کسب‌وکار راه یافته‌ای؛ نه... به آن دو سالی که سرم به دنیا و عقبی فرو نمی‌آمد و اندیشه‌ی خلق این داستان را داشتم قسم، به کتاب «پله پله تا پختگی؛ خاطرات دانشجویی یک مهندس» که نوشتمش تا این را بنویسم قسم، به آن هفت ماه نوشتن بی‌وقفه‌ی این کتاب قسم، به آن سال‌های تمرین و دیدن و کارم قسم، به آن پیاده روی‌های طولانی برای یافتن ایده‌ای برای چگونگی بیان این همه حرف قسم، به آن هشتاد صفحه‌ای که نوشتم و دور انداختم قسم، تمام هم و غم و تمام عروءةالوثقای مقصودم از نوشتن این کتاب این بوده که تو خواننده‌ی فهمیم، با خواندن کتاب آن را بیوسی و بگذاری کنار و گیوه به پا پوشیده یا نپوشیده، خودت پای در رحیل تغییر بگذاری و به کشف و شهود بپردازی در این عالم کسب‌وکار و همتی کنی شایسته‌ی خودت و مقام خلیفه الله ای‌ات. والله که همه‌ی هدفم از نوشتن این کتاب همین بوده، برادر و یا خواهر خوبم.

می‌خواستم پایان این کتاب، شروعی باشد بر یادگیری‌های دیوانه وار بعدی و جدی تر تو. می‌خواستم بدانی ایرانی جماعت زاده نشده که نفت بدهد و با خفت، بجنل خر چشم بادامی و چشم آبی و چشم عقابی‌ها شود. می‌خواستم بدانی که تغییر لاکون و مکان و زمان است. فقط پنجاه گرم جگر نترسیدن و بلند شدن و دل به دریا زدن می‌خواهد و اگر این کتاب بتواند قبل از دل به دریا زدن، به قدر کوچکی همان نوک انگشت پا به آب دریا زدن، کمکت کند تا بفهمی در این دریای بی‌سر و ته که مأمّن طوفان‌ها و موج‌های سهمگینی هم هست، چه خبر است، من به

مقصودم رسیده‌ام. خیالت هم راحت، خواندن این کتاب بیشتر از آنکه جواب برایت حی و حاضر کند، سؤال ایجاد خواهد کرد و می‌دانم که می‌دانی، این سؤال‌های درست هستند که تغییر را رقم می‌زنند، نه جواب‌های ترجمه‌ای و وارداتی. سؤالی‌هایی که به جای آموزش دادن تو و گرفتن لذت کشف و شهودت، کمک می‌کنند تا خودت را در موقعیت‌های مختلف این داستان قرار بدهی و حتی معترض شوی به نویسنده‌اش که اگر من بودم این جا این طوری عمل می‌کردم و آن جا آن طوری و قس علی‌هذا... مگر راه یادگیری غیر از این است؟

اما بعد از این، باقی هر چه می‌ماند، خودت هستی و خودت که باید کوله‌ای بر دوش و همتی آویخته به سر و گوش، بلند شوی و تغییر کردن و تغییر دادن را بی‌اغزی و بهایش را هم بپردازی. مهم نیست مدیری یا کارمند، مالک یک شرکت میلیون دلاری هستی یا تنها دارایی‌ات فکر است، جوانی یا پیر یا جزو هر دسته‌بندی خود بافته‌ی دیگری هستی یا نه؛ مهم این است که چقدر شوق و باور تغییر داری. مهم نیست چقدر دایره‌ی نفوذت در این دنیا تنگ و یا گشاد است. مهم «هل من مبارز» طلبیدن و عرق ریختن و پیه‌ی تغییر را به تن مالیدن است قبل از آنکه خیلی دیر شود که ادبا هم گفته‌اند: خیلی زود دیر می‌شود.

اما حالا که تا اینجا چشم رنجه کرده‌ای و خواننده‌ای، بگذار این را هم بگویم که داستان پیش رویت صرفاً برای کسانی نگاشته شده که به بُرد می‌اندیشند نه شکست. این کتاب سخت با انسان‌های متوسط سر ستیز دارد. همان‌هایی که همیشه نمره‌های شان ۱۲ تا ۱۶ بوده، همان‌هایی که آن قدر آسته برو، آسته بیا هستند که نه دشمنی برای خودشان دارند و نه حتی دوست واقعی که در سختی‌ها کنارشان باشد، همان‌هایی که معلم‌ها حتی اسم‌شان را هم به خاطر نمی‌آورند. اینها محکوم به فراموشی هستند. اما تو، تو دوست خوب من، اگر در زندگی هدفی داری و سر تا پا شور و شوقی برای رسیدن به آن حتی اگر در گذشته متوسط بوده‌ای، این کتاب برای توست. برای تویی که اگرچه بارها شکست خورده‌ای، ولی دست از هدف‌هایت بر نمی‌داری و برای رسیدن به عالی تلاش می‌کنی نه «خوب بودن» و می‌دانم که می‌دانی، خوب دشمن عالی است. و اما یک چیز دیگر... این کتاب، فقط یکی از هزاران مسیر رسیدن به بُرد را و می‌گوید و نه بیشتر. پس کم‌اش را به بزرگی و سخاوت خودت زیاد حساب کن و کاستی‌ها را به جوانی نویسنده‌اش ببخش و قول بده تو ادامه‌دهنده‌ی راه این داستان و سازنده‌ی داستان خودت باشی اما این بار نه با حرف، حتی نه با نوشتن، که با عمل و شروع کردن.

بسم الله.

لژیونر ایرانی لیگ برتر آنها...

کنار باجه فتوکپی همهمه‌ی کندوواری بیاست. زن چاقی که مثل کلاغ، موقع راه رفتن چپ و راست می‌شود، نرسیده سقلمه‌ای ناخواسته به مردها و زن‌های صف کشیده جلوی باجه می‌زند و راهش را باز می‌کند اما خبری از مسئول باجه نیست. همهمه‌ها رفته رفته زیادتر می‌شود. تا اینکه یکی از میان جمع شاکی در می‌آید که: «ای بابا! چه گرفتاری شدیم اول صبحی... آقا اینجا صاحب ندارد؟ بابا یکی جواب ما را بدهد خب...»

قبح اعتراض که می‌شکند، صداها هم بالاتر رفته و همهمه‌ها به داد و بیداد تبدیل می‌شود. مرد میان سال لاغری که تی شرت صورتی دراز تریجی پوشیده، طاقش طاق می‌شود و با پهنای دست، مشت‌های به در کوچک جلوی باجه می‌زند. در قلبی باز می‌شود و تلیق، می‌افتد.

دختری اخمو و چاق، لقمه‌ای را هالام و هولومپ توی دهانش چپ و راست می‌کند و با حوصله سرش را پایین می‌آورد تا صاحب ضربه را ببیند: «چه خبرتان هست آقای محترم؟ مگر اینجا طویله است که در را گرفتید به مشت و لگد؟»

مرد تی شرت صورتی، نگاهی حامی طلب به دور و برش می‌اندازد: «چه خبر است؟ هیچ خبر والله. اصلاً خیالت نباشد آبجی. راحت غذایت را بخور. این جماعت هم که اینجا سرپا خبردار ایستاده‌اند، شل و کورند و در خدمت شما. اصلاً اهمیت ندارد که. مهم شمایی آبجی. هر وقت عشقت کشید کارشان را راه بینداز، نکشید هم فدای سرت. والله.»

جماعت همه می‌زنند زیر خنده. آن مرد اما، خنده‌ی ساختگی‌اش را قورت می‌دهد و بکھو سگرمه‌هایش توی هم می‌رود و می‌گوید: «خانم محترم، از صبح ما را اینجا به خاطر دو برگ کپی کاشته‌ای و آن وقت داری مثل خرس می‌لمبانی؛ بعد می‌گویی چه خبر است؟»

دختر مسئول که خودش را مضحکه‌ی ارباب رجوع‌هایش می‌بیند، تلخ‌ترین لقمه‌ی امروزش را به زور قورت می‌دهد: «ساکت! کثافت. حرف نباشد. یک کلمه دیگر زر اضافی بزنی زنگ می‌زنم حراست بیاید پدرت را در بیاوردها. بی‌شعور. مگر نمی‌بینی دستگاه کپی خراب شده آقای مثلاً محترم؟»

دوباره همهمه‌ی اعتراض‌ها بلند می‌شود و صدا به صدا می‌پیچد. هر کسی چیزی می‌گوید و

هیچ کس نمی داند چه می گوید. تا اینکه صدایی همه هروله‌ها را می خواباند. انگار که فیتیله را کشیده باشند: «خانم‌ها، آقایان، اگر می خواهید کپی بگیرید، یک خرده بالاتر از خیابان رو به رویی، یک انتشاراتی هست. من هم همان جا کپی گرفتم. بی خودی اینجا معطل نشوید.»

به آنی نکشیده، همه‌می نامفهوم جماعت کپی خواه، مثل دسته‌ی زنبور، وز وز کنان، از جلوی باجه به سمت در خروج کشیده می شود. پیر زن چلاق هم که خودش را از قافله عقب مانده می بیند، هوار بلندی می کشد و بی آنکه معلوم شود مخاطبش کیست، می گوید: «ننه، ننه رفتی آنجا یک صندلی هم واسه من نگاه دار... کمرم تیر می کشد نمی توانم بایستم که من... ای خدا... آه...»

* * *

سمیرا با نخ در رفته مانتواش ور می رود. مدام پایش را می لرزاند. همه صندلی‌های به هم چسبیده‌ی آن ردیف می لرزند، مثل اینکه زلزله‌ای در راه باشد. چند نفری که روی صندلی نشسته‌اند بر می گردند و چپ چپکی نگاهش می کنند اما سمیرا به خودش نمی گیرد. سرب می گرداند. امیرحسین از دور پیداست. کنار سمیرا که می رسد، سلامی آهسته می دهد و می گوید: «بدببیری پشت بدببیری. فتوکپی اینجا باز نبود. مجبور شدم بروم سرخیابان. برای همین طول کشید. فرهاد آمده؟»

سمیرا برگه‌ها را می گیرد و بی آنکه نگاه‌شان کند، می چپاندشان توی کیفش. با سر به امیرحسین می فهماند که «آره».

امیرحسین به انتهای سالن نگاه می کند. فرهاد پشتش را به دیوار تکیه داده و عینک به دست، با ژست متفکرانه دارد به سمیرا نگاه می کند.

در اتاق قاضی باز می شود: «سمیرا شادمهر، فرهاد طالبی بیایند تو.»

سمیرا برای اینکه چشمش به فرهاد نیفتد، سرش را می اندازد پایین و داخل می شود. فرهاد جلوی در می ایستد تا امیرحسین وارد شود. خودش کیف جا مانده سمیرا را می گیرد و داخل می شود. فرهاد و امیرحسین با فاصله‌ی یک صندلی میان‌شان، نشسته‌اند و سمیرا پشت هیکل درشت و چارشانه‌ی امیرحسین گم شده است. فرهاد مدام جلو و عقب می شود تا سمیرا را ببیند. امیرحسین بر می گردد و نگاهش می کند. فرهاد دستپاچه می گوید: «ا... خوش آمدید امیرحسین جان. چشم سمیرا جان روشن. صفا آوردید. خیلی وقت است از آمریکا برگشته‌اید؟»

امیرحسین با کشی طولانی، نگاهش را از او می‌دزد و خیره به قاضی می‌شود.

جلسه شروع شده و منشی، صورت جلسه را می‌خواند. قاضی عاقل مردی رو به پیری نهاده است که موهای قرم قاتی سیاه و سفید سرش توی چشم می‌زند و و ریش‌هایی که با سه تیغ زوائدش را زده از او کاملاً یک مسئول دولتی ساخته است. قاضی بعد از تمام شدن قرائت صورت دعوی، با طمأنیه، می‌گوید: «دلیل‌های نوشته شده تان را خواندم. حرفی هست که فکر می‌کنید ارزش زندنش بهتر از زندنش باشد؟ بی‌جار و جنجال و بی‌پردن وسط حرف هم؟»

نه سمیرا و نه فرهاد چیزی نمی‌گویند. قاضی خودکارش را زمین می‌گذارد و دستی به ریش‌های مرتبش می‌کشد. یکهو خنده طعنه‌آمیزی می‌زند و می‌گوید: «اگر در خانه تان هم همین‌طور ساکت بودید، الان جلو تلویزیون کنار هم نشسته بودید و برنامه‌ی گل و بلبل می‌دیدید... آقای طالبی، این خانم ادعا می‌کنند شما به ایشان خیانت کرده‌اید. چه دفاعی دارید؟»

فرهاد آب دهانش را قورت می‌دهد. خودش را روی صندلی بالا می‌کشد و با صدایی گرفته می‌گوید: «من؟ حاج آقا من به ریش بابایم خندیدم. چه خیانتی حاج آقا؟ من از گل به ایشان کمتر نگفتم تا حالا. از خودشان بپرسید. همیشه که حرف، حرف ایشان بوده و هست...»

سمیرا دیوانه‌وار روی صندلی‌اش می‌چرخد. انگار نه انگار که همان سمیرای ساکت چند دقیقه‌ی پیش است. با داد و بیداد می‌گوید: «فرهاد، خدا نکشدت. یا نه، خدا بکشدت. بکشدت. خودم چند بار با آن زنیکه دیدمت. چرا می‌خواهی انکار کنی؟ هان؟... چقدر من ساده بودم خدایا... آقای قاضی من از روز هم برایم روشن تر هست که این آقا، این شوهر خائن من، به من، به منی که...»

با مکشی کش‌دار، لحنش را آرام می‌کند و دوباره می‌گوید: «به من خیانت کرده حاج آقا.»

سمیرا می‌زند زیر گریه. فرهاد مثل اینکه کتک مفصلی خورده باشد ملتسانه و لئیمانه می‌گوید: «بابا چند بار بگویم؟ آن خانمی که تو می‌گویی، همکار من است. باور کن... از شانس بد من! چند بار با هم به مأموریت رفته‌ایم. کاری بود، به جان تو.»

فرهاد منتظر صدایی می‌ماند. کسی چیزی نمی‌گوید. آب دهانش را قورت می‌دهد و با اعتماد به نفس می‌گوید: «اصلاً حاج آقا مگر حق طلاق دست مرد نیست؟ من طلاق نمی‌دهم. والسلام.»

سمیرا لب‌هایش را چروک می‌دهد و با قیافه‌ای حق به جانب و دست به کمر، داد می‌زند: «تو غلط می‌کنی طلاق نمی‌دهی. پررو. حاج آقا خود ایشان روز عقدمان امضا کرده‌اند که حق طلاق و حق مسافرت را به من بدهند. من حق طلاق دارم.»

دوباره برمی‌گردد به صورت فرهاد نگاه می‌کند و می‌گوید: «وقتی که با آن بی‌چشم و رو دَدَر دودور می‌رفتی فکر اینجایش را هم می‌کردی که کارمان به اینجا نکشد که من را با یک ... با یک ... تنها نگذاری.»

فرهاد پوفی سنگین به هوا فوت می‌کند: «بابا، دختر خوب، ددر دودور چیه؟ سفر کاری بود به جان خودت. چرا نمی‌فهمی؟»

امیرحسین بی‌اعتنا به حرف‌های فرهاد، انگار که به معمایی برخورد کرده باشد سرش را به گوش سمیرا نزدیک می‌کند و می‌گوید: «تو را با چی تنها نمی‌گذاشت؟»

سمیرا یک لحظه نگاهش را از فرهاد می‌دزد: «ول کن بابا توی این حیص و بیص.» سروصدای‌شان بالا گرفته. مدام بر هُرم آتش بگو مگوی‌شان اضافه می‌شود. قاضی عاقبت از کوره در می‌رود. چند باری چکش‌تر تمیزش را روی میز می‌کوبد و بلند بلند می‌گوید: «ساکت... اینجا دادگاه هست یا مدرسه؟... از این به بعد، تا من اجازه ندام، هیچ کدام تان حرف نمی‌زنید. شیرفهم شد؟»

سمیرا و فرهاد که مثل دو خروس جنگی بال و یال افراشته بودند، یکهو کرک و پرشان می‌ریزد. قاضی نگاهی به هر دو طرف می‌کند و نگاهش را روی سمیرا نگه می‌دارد: «خواهرم، مبهم حرف می‌زنی. گفتمی که این آقا (با دست فرهاد را نشان می‌دهد) شما را با چی تنها نمی‌گذاشت؟»

سمیرا ترش می‌کند. خجالت زده سرش را پایین می‌اندازد. مثل اینکه حرفی ممنوعه یا راز شخصی داشته باشد و ابا کند از زدن‌اش. قاضی دوباره می‌پرسد: «چرا حرف نمی‌زنید؟ اگر حقیقتی را کتمان کنید به ضرر خودتان خواهد بود. پس بگویید.»

سمیرا دوباره نخ مانتویش را گرفته و می‌پیچاند: «چه جوری بگویم حاج آقا،»

قاضی با چهره‌ای مصمم می‌گوید: «راحت بگو.»

سمیرا ناخنش را می‌جود و آرام می‌گوید: «فکر کنم... من ... حامله‌ام.»

امیرحسین و فرهاد هاج و واج به هم نگاه می‌کنند. سکوت ممتدی سرتاپای اتاق را به کام خودش می‌کشد. هیچ‌کس نمی‌خواهد تابوی سکوت شکسته شود؛ به جز چند نفری که صدای‌شان بیرون اتاق رفته رفته بلندتر می‌شود و دیگر معلوم است که این صدا به دعوا شباهت دارد تا جر و بحث عادی...

سرو صدا آن قدری هست که قاضی را هم کنجکاو کند. منشی جلسه را می فرستد سروگوشی آب بدهد. امیرحسین هم بلند می شود و می رود. فرهاد که پس از شنیدن خبر حاملگی سمیرا، گل از گلش شکفته، یک صندلی به سمت سمیرا می سُرَد و با خنده ای موزیانه می گوید: «سمیرا؟ نگفته بودی... حالا پسرمان، دختر است یا پسر؟»

سمیرا نگاه غیظ آلودی به سر تا پای لاغر مردنی فرهاد می اندازد و دندان قروچه ای بهش می رود: «خفه شو. کثافتِ ایکبیری»

فرهاد آرام، آقا دایی اش را به سمت قاضی می چرخاند. ایکبیری گفتن سمیرا، قاضی را هم می خنداند. فرهاد زیر لب نج نج می کند...

* * *

بیرون اتاق دادگاه، ولوله ای است که آن سرش ناپیداست. صدای نکره ای به صدای فحشی پیچیده و صاحبش ناپیداست. معلوم نیست شاکی کیست، متشاکی کیست اما صدای پیرمرد سفید مویی که اصلاً به دک و پوزش نمی خورد اهل بزن بزن و دعوا باشد، بیشتر از همه بلند است. امیرحسین او را گرفته و به زور هم که شده می خواهد آرام و رام اش کند ولی مگر می شود. چند نفر دیگر هم پا پی او هستند: «محمود خان، شما بیخیال شو»

محمود، حسابی آمپر سوزانده و کسی جلو دارش نیست. طرف دیگر دعوا، مرد جوان تری است که می خورد تازه چهل را رد کرده باشد. پیراهن قرمز و کفش های رنگاورنگش بدجور به چشم می زند. بر خلاف محمود که مدام وول می خورد، او ایستاده و فقط نگاه می کند و بفهمی نفهمی کمی ترسیده و شش دنگ حواسش به پاست که مبادا مشت و لگدی به صورتش بخورد. یک نفر از پشت می کشدش: «پرویز خان، بیا بید برویم تا شتر نشده»

حراست دادگاه دست آخر با خونسردی تمام می ریزند و آنها را از هم جدا می کنند. پرویز با رسیدن مأموران حراست دل و جرأت پیدا می کند و خط و نشان می کشد. حالا یکی باید پرویز را بگیرد که می گیرد. فرید پسر محمود دست و بال برافراشته پرویز را گرفته و می گوید: «شما کوتاه بیا آقای عنایت. کوتاه بیا بید.»

پرویز گرد و خاکش را کرده و خوشحال، کُتَش را به تنش راست می کند. و به جعفر، راننده اش، می گوید: «خانم توسلی کجاست؟ بهش بگو بیا بید، برویم.»

امیرحسین، توسلی را که می شنود، گوش هایش دانگی صدا می کند و مثل شتر مرغ سرش را

مدام به چپ و راست می‌گرداند تا خانم توسلی را ببیند و می‌بیند. درست است... ریحانه است. آن هم در عین ناباوری... خود ریحانه است. ریحانه از پشت انبوهی مرد معرکه‌گیر و معرکه‌بین با آن کفش‌های پاشنه بلندی که دک دک صدا می‌کنند، از جلوی‌شان می‌گذرد و بی‌آنکه به کسی التفاتی کند و نگاهی مهمان‌شان، صاف سراغ در خروجی می‌رود. پرویز و جعفر جلدی پشت سر او راه می‌افتند که بروند. فرید پشت سر همه‌شان راه افتاده و دم به دم می‌گوید: «آقای عنایت... آقای عنایت... یک لحظه عنایت بفرمایید... آقای عنایت...»

پرویز اعتنایی بهش نمی‌کند. انگار نه انگار که دعوایی شده و یک طرف دعوا خودش بوده. سرش را به گوش ریحانه نزدیک می‌کند و چیزی می‌گوید. بعد هر دو می‌زنند زیر خنده تا اینکه همگی سوار ماشین پرویز می‌شوند و راه می‌افتند. حتی فرید.

امیرحسین که نگاهش روی ریحانه مات شده و مات مانده بود، صدای تالاپ افتادن چیزی شبیه به گوشت شُل و ول را می‌شنود. محمود انگار زیر پایش خالی شده باشد، روی زمین می‌افتد. سگته کرده و ولو شده کف راه رو و کسی هم خریدارش نیست.

امیرحسین معطل نمی‌کند. آستین‌هایش را با یک حرکت بالا می‌زند. گوشش را روی قلب محمود می‌گذارد و آخرین بار با همان حالت، به همان جایی که آخرین لحظه ریحانه را با آن خنده‌هایش دیده نگاه می‌کند. قلب محمود ایستاده و نبض‌اش هم نمی‌زند. امیرحسین با هیبتی خون سرد، انگار که یک اتفاق ساده رخ داده، بلند داد می‌زند: «یکی زنگ بزند آمبولانس... یکی زنگ بزند آمبولانس... سریع.»

پیراهن محمود را در می‌آورد و چهار بار بهش شوک دستی می‌دهد. حالا نوبت تنفس دهان به دهان است. یک لحظه دودل می‌شود... «دهان به دهان بزنم؟»... آب دهانش را قورت می‌دهد و تصمیمش را می‌گیرد. بینی محمود را می‌گیرد و محکم توی دهان محمود می‌دمد.

شوری دور لب و لوجه محمود، حالش را بهم می‌زند. هر چه زور دارد، جمع می‌کند و شوری جمع شده توی دهانش را تف می‌کند. دوباره داد می‌زند: «چی شد این آمبولانس؟»

یکی با دستپاچگی می‌گوید: «زنگ زدیم. دارد می‌آید.»

امیرحسین شروع می‌کند به شوک دادن: «به هوش بیا. به هوش بیا. خواهش می‌کنم به هوش بیا.» تنفس و شوک، چند بار تکرار می‌شود تا اینکه ناگهان تپش قلب محمود برمی‌گردد. محمود سرفه‌ی برآمده از ته چاهی می‌کند. امیرحسین نفس راحتی می‌کشد. چند اندیکاتور، پُر کاغذ را

زیر سر محمود می‌گذارند و کت و پیراهن جر و واجر خورده‌اش را در می‌آورند تا نفس بکشد. امیرحسین می‌خندد. دستی به موهای ژولیده پولیده‌ی محمود می‌کشد. محمود از آن جهان آمده هم با بی‌حالی می‌خندد. چند دقیقه بعد، آمبولانس می‌رسد و او را به بیمارستان انتقال می‌دهد.

بعد از بردن محمود، قاضی، مثل اینکه قهرمان دوران بچگی‌اش را دیده، ذوق زده امیرحسین را بغل می‌کند و می‌گوید: «نجاتش دادی جوان. احسنت. احسنت.» بعد همان‌طور که امیرحسین را با یک دست بغل کرده، رو برمی‌گرداند و به سمیرا و فرهاد می‌گوید: «شما هم بی‌خودی اینجا نایستید. تا تکلیف آن طفل معصوم (با دست اشاره به شکم سمیرا می‌کند) مشخص نشده، دادگاه حکمی نمی‌تواند صادر کند. جلسه بعدی تان بماند برای چند روز دیگر که خبرتان کنیم. بروید و خوب به عاقبت تصمیم‌تان فکر کنید و ایضاً به سرنوشت بچه‌ای که از راه نرسیده باید مهر فرزند طلاق به پیشانی‌اش بخورد. توصیه‌ام به شما دو جوان این است که خودتان را به خاطر مسائل جزئی ناراحت نکنید.»

دستش را از گردن امیرحسین برمی‌دارد و به اتاقش برمی‌گردد. چند قدمی نرفته، دوباره می‌ایستد و می‌گوید: «و فراموش نکنید همه مسائل جزئی هستند.»

سمیرا چشم غره‌ای به فرهاد می‌رود و بعد نگاهش را از او می‌دزد. بکپو به رنگ و رخ صورتش، خونی می‌دود و خندان می‌شود. با ناز و کرشمه، به امیرحسین می‌گوید: «قربان داداش گلم بروم. مثل یک قهرمان، نجاتش دادی‌ها. داداش جان خودمی.» می‌پرد و امیرحسین را بغل می‌کند.

امیرحسین سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «عجالتاً دست شویی کجاست؟ می‌دانی؟»
سمیرا شانه بالا می‌اندازد: «نمی‌دانم.»

امیرحسین خودش را از بغل سمیرا جدا می‌کند. سمیرا از پشت سر هوار بلندی می‌کشد:
«امیرحسین؟»

امیرحسین با ژستی به فکر فرو رفته برمی‌گردد: «چی؟»

سمیرا در دوراهی گفتن یا نگفتن، می‌پرسد: «آن دختر... خودش بود نه؟»

چشمان امیرحسین روی هم می‌افتد. انگار خاطره‌هایی دارند جان می‌گیرند...

* * *